

روایت زندانهای جمهوری اسلامی از زبان زندانیان سیاسی

(ب-آزاده ، ب-آذرکلاه)

یادنگاره های زندان

کتاب یاد نگاره های زندان ، مجموعه ای است از خاطرات دردناک ۸ سال اسارت سودابه اردوان از زندانهای جمهوری اسلامی ، وی در سن ۲۳ سالگی در تهران توسط رژیم جمهوری اسلامی بازداشت می گردد و ۸ سال را در زندانهای اوین و قزاقسار بسر می برد. این خاطرات با مجموعه ای از نقاشی های وی که طی اسارتش در زندان کشیده منتشر شده . او یکی از بازمانگان فاجعه ملی قتل عامهای سال ۶۷ می باشد. سودابه اردوان از این فاجعه در مقدمه کتاب چنین یاد می کند ".....پدر فریده بعد از قتل عام های سال ۶۷ درحالی که نمی تواند کنترل لرزش دستانش را داشته باشد و آنها را با حالتی عصبی به شکل دوارگونه بهم می ساید به پدر زندانی دیگری که در پشت در زندان سالها باهم دوست و همدرد بوده اند ، با جملاتی بریده و نفسی لرزان می گوید : آقای صالحی کشتنتش ، کشتنتش . این آخری را هم کشتند . فریده آخرین و چهارمین فرزند این خانواده بود که در زندان در حال ملی کشی بود ، در همان سال یعنی سال ۶۷ ، آقای صالحی با موهای سفیدش بر سر زندانبان بخاطر قطع ملاقات ها و اعدام زندانیان فریاد می کشد : کشتنتش ، بگید ! چرا جواب نمی دهید ؟ خجالت می کشید؟ شما که هزاران نفر را کشتین بمن هم می توانید مثل بقیه ، یک بچه لباس بجای فرزندم بدهید!....."

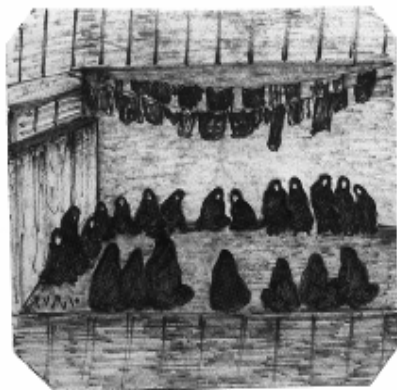
این کتاب در سوئد در سال ۱۳۸۲ به چاپ رسیده است

برای تماس می توانید با آدرس زیر با ما مکاتبه کنید . iran_a500@yahoo.fr

یادنگاره های زندان

سودابه اردوان





تأثم ها یا الله، لفظ پاسدار ها زمانی که مردی وارد زندان زنای می شود. با این جمله همه به طرف چادر های شانی می روند تا تعاب را رعایت کرده باشند. آن روز که این طرح را کشیدم مهدوی و تعدادی پاسدار برای برخورد آمده بودند تا قربانیان خود را قبل از قتل عام شصت و هفت ساله سر شماری کرده باشند.



دستشویی و پاسدار زن یا مله.

۳۴- آغاز اعدام های سراسری شصت و هفت

فهرهای همدی از طرف خانواده ها و همچنین ملاقات های داخلی و بند های دیگر پخش می شود. از جمله جنگ ایران و عراق بزودی پایان فواید یافت. "مهاجرین" فبر گرفته اند، که ارتش "آزادپیش میهایرین" در حال آمادگی برای حمله ای گسترده از ناپیه غرب ایران است. فبرها مبهم هستند و اگر درست باشند، با فکر کردن به نتایج مبهم تر می نمایند. آرزوی فتح کربلا تبدیل به شکست مفتضانه ای بعد از هشت سال جنگ شده است.

"مهاجرین" به سادگی بر این باورند که این حمله، رژیم را ساقط فواید کرد و خودشان نیز همگی آزاد فواید شد. به ناکوان تغییر موضع داده اند. دیگر کسی نیست که بر طبق روال گذشته سازمان خود را "منافق" بنامد. همه شان امید و جانی تازه گرفته اند. جواب زندانبانان را صریح و روشن می دهند و از مواضع

سازمانی شان دفاع می کنند. از اتاق دیگر سرود "سازمان مجاهدین" که دسته جمعی می خوانند به گوش می رسد. ما فقط در تعجب از این همه فوش بینی هستیم و هیچ کدام از این حرف ها را نمی توانیم باور کنیم.

مسئولان زندان مرتباً سرشماری می کنند. پس از مدتی روزنامه بند را قطع می کنند و بعد از چند روز به اتاق می آیند و تلویزیون را می برند. دیگر مطمئن هستیم که اتفاقاتی در جریان است، اما از چگونگی آن بی خبر هستیم. حمله "مجاهدین" و سرنگونی رژیم داستانی است که بارها و بارها شنیده ایم. سرشماری ها تبدیل به بازجویی های کوتاه از همه زندانی ها می شود.

اسم،

اسم فامیلی،

وابستگی گروهی و سوابقاتی همچون آیا سازمانت را قبول داری؟

فدرا را قبول داری؟

نظرت راجع به مارکسیسم چیست؟

مردی به اسم زهانی که عضو وزارت اطلاعات است، نقش مهمی را در بازجویی ها دارد. بچه های بند بالا به ما خبر می دهند که همه مجاهد ها را به بازجویی می برند و هنگام نیمه شب به بند بر می گردانند و بالاخره در زندان خبر اعدام های دسته جمعی در کوهر دشت می پیچد. دیگر همه فطرت را حس کرده اند. به ملاقات با خانواده هایمان می رویم و به آنها این خبر ها را می دهیم و آماده شان می سازیم. در یکی از روزها مرا به تنهایی برای بازجویی صدا می زنند. سوابقاتی راجع به وابستگی گروهی ام می کنند و به بند باز می گردانند. من در دو سال اول زندانم بفاطمه هم پرونده ای هابیم که "مجاهد" بودند مشکوک به "مجاهد" بودم، اما بعد از بازجویی دومم و لو رفتنم دیگر وابسته به "چریک های فدایی اقلیت" به حساب می آیم. این پذیرش در این برهه تاریخی که همه مجاهد های سرموضعی را اعدام می کنند، جان مرا نجات می دهد. مهین قربانی، سارا دو نفر از اعدام شدگان این دوره هستند که فقط پرونده های مجاهد داشتند و خودشان را دیگر مجاهد نمی شناختند. هر چند به چرم "مجاهد" اعدام شدند.

ملاقات با خانواده ها قطع می شود. هواگیری و بوداری نیز همین طور.



قتل عام زندانی ها در سال شصت و هفت. همه

زندانی ها بر آشفته و ناراحتند و سعی در انتشار خبر ها به

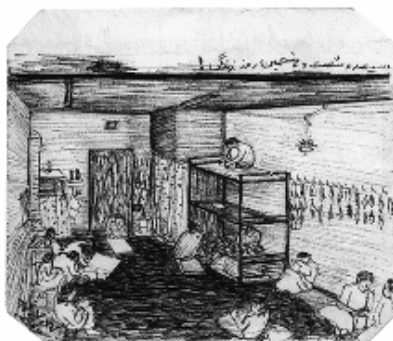
یکدیگر دارند.





ملوک در بسته از زوایای دیگر

روزی در فرصت مناسبی زمانی که همه باید در اتاق‌های شان باشند تا راهرو چارو شود، به سراغ من می‌آید. من به عنوان کارگر بند، تنها در راهرو مشغول چارو کردن هستم. با عینک ته‌استکانی‌اش جلو می‌آید، لبخندی می‌زند و در عرض چند ثانیه گفتگوی آهوند‌ها را در مجلس که در روزنامه خوانده با طنز و شوخی برای من تحلیل می‌کند و خیلی چری به راه‌اش ادامه می‌دهد و می‌رود. این کارش تا آخر چارو، مشغولیت فکری و فنده برای من می‌شود. این کار را همیشه می‌کرد. در حمام، در هواگیری و هر جا که فرصتی پیدا می‌کرد. در جواب دادن به پاسدارها نیز شیوه خاص خودش را داشت. در سال شفعت و پنج به علت بد بودن کیفیت غذا در بند، ناراحتی پوستی پیدا می‌کند. پوست بدنش خشک می‌شود، ترک



ملوک در بسته از زوایای دیگر

رفتار پاسدارها توهین آمیز با ریشخند و در عین حال آرام است. سری اول را می‌برند، آتوایی که کلم بالا دارند و یا کلم اعدام‌شان معلق مانده است. یکی از اینها هوری بعشتی تبار است. او را از سال شفعت و دو می‌شناسم. تفصیل کرده امریکا است در رشته جامعه‌شناسی و یکی از فعالیت‌هایش نوشتن مقاله‌های طنز در مجله "مجاهد" بوده است. در زندان نیز با وجود آن که سال‌ها زیر کلم بود این خصوصیت خود را حفظ کرده بود. در سال شفعت و دو در بند توابع‌ها او به عنوان یک نفر زیرکمی، یعنی کسی که باید اعدام شود شدیداً تحت فشار توابع‌ها بود. با کسی در ملا عام صحبت نمی‌کرد.



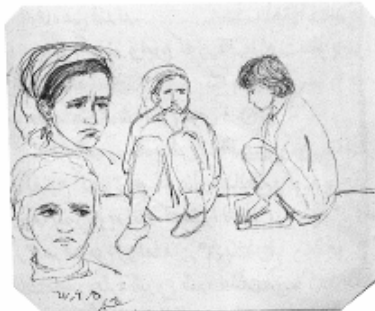
ملوک در بسته

بر می‌دارد و فون می‌آید. برای جلوگیری از این ناراحتی از فروشگاه زندان روغن زیتون می‌آوردن روغن زیتون فودداری می‌کند. او مکرراً به پاسدارها و مسئولین زندان مراجعه می‌کند و تقاضای روغن زیتون می‌کند. وقتی برای چندمین بار به دفتر بند مراجعه می‌کند، پاسدار برپنسی به او می‌گوید: - تو که چند روزی بیشتر از عمرت باقی نمانده است روغن زیتون را می‌خواهی چکار کنی؟ هوری چا نمی‌فورد و با فونسردی می‌گوید: - برای همین دو سه روز آخر آن را لازم دارم.

سری اول اعدامی‌ها از بند برده می‌شوند و هرگز بر نمی‌گردند. دسته‌های دیگری از زندانیان را به اعدام می‌برند. اعدامی‌ها در میان زندانیان زن بیشتر از بچه‌های "مجاهد" هستند. گروهی از زندانیان "چپ" را پیش حاکم شرع می‌برند و به علت نماز نخواندن کلم هر می‌دهند. به این معنی که باید در



سپهلا درویش کهنه. این سه نفر از دهمشالی نزدیک سپهلا هستند و در این لحظه از طریقت مورخ دیوار غیر خودکشی او را در سلول انفرادی شنیده اند و پشت به نداشت هستند. او جزو زندانیانی است که در دوران قتل عام سال شصت و هفت به دلیل قبول نکردن اسلام حکم شد می گیرد. او را به سلول انفرادی می برند و شروع به زدن شلاق در هر وعده نماز می کنند. این شکنجه منتهی تا زمانی ادامه پیدا می کند که شخص پا در زیر شکنجه بپذیرد و با اعلام مسلمانان زندی بکند. سپهلا بعد از چند روز شکنجه با پدرش خود را در سلول تلقی توپز می کند. مادرش مرگ دختر هیجده ساله خود را هرگز باور نمی کند و مرتب دم در زندان پرمه می زند. او فکر می کند دخترش گم شده است و تعادل روانی خود را از دست می دهد.



مربوط به همین لحظه

پنج وعده نماز هر روز شلاق بفرزند. کلم شلاق قطع نخواهد شد تا زمانی که زندانی زیر شلاق بمیرد و یا قبول کند که نماز بخواند.

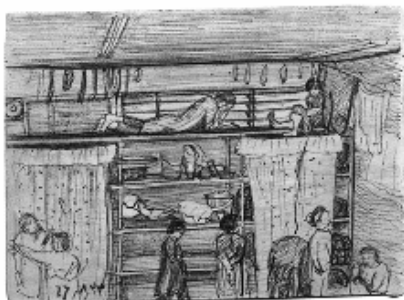
بفران مرگ و شلاق و شکنجه تمام زندان را فرا گرفته است. پس از چند ماه لاهی وقت هاروی یک ساعت به ما هوافوری می دهند. نگاه بعضی از پاسدارهای زن آشکارا ترسم آمیز است و شاید پیش خود فکر می کنند این ها هم کشته خواهند شد. پاسدار زنی که در اتاق را برای دستشویی و یا غذا باز می کند رفتار متناقضی دارد. پهای این که سرش را به طرف ما بگیرد و در یکباره که مثلاً بایر دستشویی را ترک کنیم، سرش را به طرف اتاق همکارانش می گیرد که آنها صدای او را بهتر بشنوند و گاهی سرش را به طرف ما برمی گرداند و با لحن آرام از ما می خواهد که سریع تر دستشویی را ترک کنیم. اما بقیه پاسدارها شانزده و هپ و راست فیر از مرگ و کشتار به ما می دهند: - چند وقت دیگر شما هم به درک واصل می شوید. - بزودی دادستانی از سر همه تون راحت خواهد شد.

ملاقات ها همچنان قطع است. روزنامه و تلویزیون هم نداریم و از همه جایی فیر هستیم. از اتاق ما و اتاق های دیگر سالن سه که همه آزادی هستند عده زیادی را که عمرتاً "مجاهد" هستند به سلول ها می برند و اعدام می کنند. دمپایی ها پتو ها و وسایل دیگر زندانی های اعدام شده در راهروهای بیرون بر روی زمین ولو است. هر بار کسی برای بازجویی و یا جایی می رود دسته گریخته فیرهایی را می آورد. فیرهایی نیز بر روی در و دیوار توالت ها نوشته می شود. جایی که همه زندانی ها به نوبت به آنها برده می شوند. نوشته ها گاهی به رمز و گاهی آشکار است. با فشاری که خانواده ها از بیرون می آورند ملاقات ها دوباره شروع می شود. فیرهای دردناک،





استخوان شصت و هشت



پشت سر هم توسط فانواده‌ها می‌آید. برادر، شوهر و خامیل که در زندان بوده با کمک و بی‌کم و کسر همه اعدام شده‌اند. زندان بوی مرگ و خون می‌دهد. نیمه‌های شب پاسدارها در را برای رفتن به دستشویی باز می‌کنند. همه به دستشویی می‌روند و عیناً دفتر کم سن و سال اتاق مان که در

پهلو دره سالکی دستگیر شده است و چته ریزی هم دارد، خواب می‌ماند و در لابلای پتوها موقع نصف شب کسی متوجه او نمی‌شود که چا مانده است. پاسدارها بعد از آنکه همه را بیرون می‌کنند در اتاق را قفل می‌کنند و او با صدای قفل در از خواب می‌پرد، می‌فهمد که خواب مانده است. به کنار در می‌آید تا در اتاق را بزند و به دستشویی برود. بلافاصله صدای گفتگو و فنده پاسدارها را می‌شنود، گوشش را به در می‌پسباند تا بهتر بشنود. زن‌های پاسدار از اعدام‌های شب پیش که خود در آن ناظر و شاهد بودند برای هم تعریف می‌کنند و می‌فندند:

- اون اگر بهلاری را دیدی که هی می‌فواست بیه دستشویی.

- اون یکی ماهی صورتش مثل کج سفید شده بود. و قه‌قهه می‌فندند.

آنها بچه‌های اعدام شده شب پیش را یک‌یک با اسم می‌گویند و این که در آفرین

لحظات چه چوری بودند را مورد تمسخر قرار می‌دهند و می‌فندند.

زندان در سکوت فرو رفته است. سکوتی آزار دهنده. هر گوشه‌اش بوی خون و مرگ می‌دهد. زندانبانان از خون سیراب شده‌اند و آرام گرفته‌اند. دو ماه پیش در آفرین ملاقات‌هایی که با فانواده‌های مان داشتیم به آنها گفتیم که رژیم در حال سلاخی زندانیان است. همچنین ما قصد خودکشی نداریم و اگر ما نبودیم بدانید که ما را اعدام کرده‌اند. در آن ملاقات پدرم نیز همراه مادرم بود. پدرم حرف می‌زد اما مادرم زیانش بند آمده بود و فقط نگاه می‌کرد. حالا بعد از دو ماه، ملاقات‌ها دوباره شروع شده است. همه هیجان زده هستند. بعد از گذراندن این همه هراس و نگرانی ملاقات هفت



دقیقه‌ای معنی دیگری دارد. اعلام زنده بودن و یا مرگ فیلی‌ها. مادر من همیشه جزو سری اول ملاقاتی‌ها است. اسامی سری اول را می‌خوانند اما او جزو آنها نیست. چرا؟ یک باره رخشه‌ای از ناراحتی تمام تنم را به درد می‌آورد. نه، بعد از این همه فیر ناگوار و زمان طولانی قطع ملاقات امکان ندارد او به دیدنم نیاید. من او را خوب می‌شناسم.

نوبت کتاب «پیر مرد و دریا» از ار نست همیلکوی «من است. قسمتی از آن را در روزهای گذشته در همین ساعت خوانده‌ام و در وسط‌هایش هستم. کتاب را که در واقع دست‌نویس است و به زبان انگلیسی، به دست گرفته در گوشه‌ای می‌نشینم. و بعد سرشار از درد و نگرانی است. چرا به ملاقاتم نیامده است؟ با خودم فکر می‌کنم شاید سری دوم بیاید و خواندن کتاب را شروع می‌کنم. «پیر مردی خوش قلب اما بد شانس، مدت طولانی است که نتوانسته است ماهی‌ای بگیرد و جلوه مردم خودخواه آن آزاری خودی نشان بدهد. از بد شانس قیافه‌اش هم بد بود. صورت و بدنش پر از لک و پیس و جای زخم و پوست بدنش پر از چین و چروک. اما چشمانش، داخل چشمانش را اگر می‌توانستی خوب نگاه کنی حکایت از درون پاک و انسانی او می‌کرد. مردم ده او را نقرین شده می‌دانستند و او را موقع ماهیگیری همراهی نمی‌کردند. فکر می‌کردند او بد شگون است و باعث می‌شود آنها هم نتوانند ماهی بگیرند».

ما هم در زندان تنها بودیم. مردم شهر و میهن ما، ما را همراهی نکردند. رژیم می‌گفت ما بریم، تروریست هستیم و مفسر به حال اجتماع. فقط خانواده‌های بدبخت ما بودند که داخل چشمان ما را دیده بودند و پشت ما بودند. درست مانند آن «پسر پچه‌ای که تنها دوست پیر مرد بود. به او سر می‌زد و فتا گاهی با او به دریا برای ماهیگیری می‌رفت.

در اتاق باز می‌شود و سری دوم ملاقاتی‌ها را می‌خوانند. من جزو آنها نیستم. تشویش و اضطراب به چانم چنگ انداخته است. نه، نه او می‌آید. او باید بیاید. چرا نیامده است.

از شدت ناراحتی به هملات کتاب پناه می‌برم. بعضی لغات را نمی‌فهمم. در کتاب لغت دنبال معنی‌اش می‌گردم و زمان را می‌گذرانم. «پیر مرد بار و بندیش را برمی‌دارد و با قایقش راهی دریا می‌شود. عده‌ای از

مردمان ده‌آور اخیلی اذیت کرده‌اند. بشرت ناراحت است. بایر به هر قیمتی شره ماهی بگیرد و به این گروه از مردم بفهماند که نفرین شره نیست. نه، من مادرم به هر قیمتی که شره به ملاقات من می‌آید پس چی شره؟ چرا؟ پیرمرد وسط دریا است و به دنبال ماهی...
 "سری بصری را می‌خوانند. زمان می‌گذرد" چون موبی سنگین!

اما من هنوز لیست ملاقاتی‌ها نیستم. نه من باور ندارم... پیرمرد اولین ماهی در شت خود را عبید می‌کند. "امیدوار می‌شوم. شاید هنوز وقت هست تا بیاید... اما پرندها به قایق او حمله می‌کنند و تنها ماهی او را می‌ربایند. پرندها خیلی گرسنه هستند و پیرمرد فکر می‌کند اشکالی ندارد."

تلاش من برای امیدوار بودن فایده‌ای ندارد. زمان گذشته و دیگر آفرهای ملاقات است... اما این بار پیرمرد احساس می‌کند که قلاب اش سنگین شده است. گویا ماهی در شتی به چنگش افتاده است. با تمام نیرویی که در بازوان و اندام خود سرخ دارد، شروع به کشیدن قلاب می‌کند. ماهی بسیار بزرگی را عبید کرده است. آخ، اگر بتواند آن را به ساحل برساند و در جلو پشمان مردان هرزه گوی ده نشانش برهد، بقدر عالی می‌شود. می‌تواند ثابت کند که نفرین شره نیست... آخ اگر مادرم در این سری آخر ملاقات بیاید، من دوباره زنده می‌شوم. تا عمر دارم ممنونش فوادم بود، یعنی می‌آید؟

"ماهی بزرگ شروع به عتاب می‌کند. پیرمرد، مبارزه را با آفرین توان خود ادامه می‌دهد. طناب را با تمام نیرو می‌کشد، اما وقتی دقت می‌کند، می‌بیند که این ماهی است که او را به طرف قصر دریایی کشاند، به طرف هرگ و نیستی. پیرمرد طناب را اول می‌کند و فیل و شرمگین، با دستی خالی، در برابر شوفی‌های تمسخر آفیز مردان تاران دهکده، خود را به لکبه‌اش می‌رساند. بیچاره پیرمرد، چه حس بدی!

ملاقات‌ها تمام شده و من بدون ملاقات مانده‌ام. من هم مثل پیرمرد شده‌ام. دستم خالی است، همیشه ماهی‌های زندگی‌ام از دستم سرخورده‌اند. حس می‌کنم بقدر ظالمانه است این بی‌فبری، این زندان و این کشتار. نمی‌توانم نیامدن مادرم را به ملاقات، عادی تلقی کنم.

حسی دارم که به من می‌گوید آرام نباش، تو از دست داده‌ای آن کسی را که به تو نیرو می‌داد. در ملاقات بصری پدرم فبر سکنه قلبی مادرم را





پرتره ای از شگفته و خودم.



و کسانی که همدیگر را دوست دارند. به علت سرسالی اتفاق شود را در یک پتو پیچیده اند. آلتها کتاب می خوانند، نهوا می کنند و دقایقی را نیز به همان حالت نشسته به خواب و استراحت می گذرانند.

برایم می آورد. او در بیمارستان است. ماهی بزرگ زشت چوبت مرا عوض می کند. سرشگسته رو به ساحل می روم فلومردان زشت، آن زندانیان عاری از هر حس انسانی. تعهد نامه ام را امضاء می کنم تا شاید عثامدتی کوتاه هم که شده پیش او باشم. ماهی که نتوانستم بگیرم شاید پسر کوچک را ببینم. به مادرم فکر می کنم. در برترین شرایط و در وانفسای جنگ، گرانی و بی پولی به ملاقات من و برادرم که در زندان تبریز بود، شتافته است. در هر ملاقات به من نیرو داده است و خود شاید ناتوان تر گشته است.

بعد از آن که در یکی از روزهای بهمن سال شصت و هفت تصمیمم را مبنی بر قبول تعهد نامه به اطلاع زندانیان می رسانم، مرا به سلول انفرادی منتقل می کنند. رژیم بعد از کشتارهایی که انجام داده است، شرط آزادی را نیز پایین آورده است و گفته در سال های گذشته امکان نداشت رضایت بدهند و کسی را فقط با تعهد آزاد بکنند. مرا به سلول انفرادی در بند آسایشگاه می آورند و در را قفل می کنند. وارد سلول می شوم، احساس می کنم دیوارهای سلول به من فشار می آورند. تا کی باید با این دیوارها زندگی کنم؟ سایه ام را بر روی دیوار رو برو می بینم. به فراشیدن دیوار بر می آیم، فایده ای ندارد، بیش از اندازه سخت است. نوک مدادی را که در درز چادرم پاسازی کرده ام بیرون می آورم. فطی دور سایه ام می کشم حالا دو نفر شده ایم. این نفر دوم را دوست دارم و سعی می کنم که مواظبش باشم. ورزش می کنم، راه می روم و نافود آگاه به حوادث این چند سال فکر می کنم. هر لحظه دچار حالتی هستم؛ مضطرب، عاشق و منتظر. اجازه نمی دهند تا وسایل ام را به سلول بیاورم. چند روز بعد مسواک حوله و چند تکه از لباس هایم را به من می دهند. تعدادی کاغذ را هم از قبل مفقیانه با خودم به سلول آورده ام. اما هیچ مدراد و یا خود کاری را برای نقاشی کردن ندارم. با خودم فکر می کنم به هر شکلی شده من باید بر روی این کاغذها نقاشی کنم و آنها را خالی نگه ندارم. به فکر درست کردن رنگ با پای لیپتون می افتم.

من:- نه، قبول نمی‌کنم.
 باز چو:- تعهد چی؟ تعهد میدی؟
 من:- اول باید متن تعهد را ببینم.
 متن تعهدی را که امضاء می‌کنم چنین است:
 تعهد می‌کنم که با هیچ گروهی فعالیت نکنم و اگر کردم به اشد مجازات
 محکوم شوم.



ظهر و هنگام شربیت چای



نصف شب امنیت و همه بیدارند تا نوبت دستشویی شب بشود.

کیسه چای لیپتون را در کمی آب می‌فیسانم. سپس بر روی لوله
 شوفاژ گرمی که از سلول رد شده فشک می‌کنم. رنگ قهوه‌ای زیبایی به دست
 می‌آید و حالتی شبیه آبرنگ پیدا می‌کند. برای این رنگ احتیاج به قلم‌مو
 دارم. تصمیم می‌گیرم از موی سرم قلم‌مو درست بکنم. تیغ مداد تراشی
 را نیز در چادرم جاسازی شده دارم. آن را بیرون می‌آورم. حال به نخ محکمی
 نیز احتیاج دارم. از چورایم نخ نایلونی را بیرون می‌آورم و اتفاقی از کف
 سلول هم یک فلافل دندان پیدا می‌کنم. یک تکه از موی سرم را با تیغ
 مداد تراش می‌برم. آنها را مرتب می‌کنم و به سر فلافل دندان می‌بندم.
 سپس نوک موها را یک بار دیگر با تیغ مداد تراش می‌برم. آنها را منظم
 می‌کنم و به سر فلافل دندان می‌بندم. نوک موها را بار دیگر مرتب می‌کنم
 و قلم را امتحان می‌کنم. خوب است و می‌شود با آن نقاشی کرد.

شروع به کشیدن چهره‌هایی خیالی می‌کنم. نمی‌دانم چه شکلی خواهند
 شد. ولی بعضی از آنها بدون آن که تصمیم گرفته باشم درست شبیه بچه‌هایی
 می‌شوند که در این سال‌ها با آنها زندگی کرده‌ام. با هر چهره‌ای که می‌کشم
 همدمی پیدا می‌کنم.

نقاشی‌هایی را که با چای می‌کشم آفرین نقاشی‌های من از زندان
 می‌شود. روز آخر آنها را در داخل بدنه جاسازی می‌کنم و به بیرون می‌آورم.
 روزی مرا به بازجویی می‌برند.

باز چو:- چند سال قلم داری؟

من:- بار اول دو سال بار دوم سه سال.

باز چو:- چند ساله که زندان هستی؟

من:- هشت سال.

باز چو:- چرا تا حالا آزاد نشدی؟

من:- خودتون که بهتر می‌دانید، آزادم نکردید.

باز چو:- چی را ما بهتر می‌دانیم.

من:- برای این که مصاحبه نکردم.

باز چو:- حالا چی؟ قبول می‌کنی؟